

منیر خانم در لاس وگاس

سیمین خانم گفت: «آدمیزاد تغییر می‌کنه.»

هر که از تغییر بگوید و به هر زبانی، نا مکرر است. منیر خانم اصلاً آن زن قبلی نبود. شیک، پاک و پاکیزه، معطر، با اعتماد به نفس و ... و قمارباز! از این رو به آن رو شده بود. با شنیدن خبر رفتن منیر خانم به لاس وگاس، بازی جک‌پات، و باخت کلان، جاری‌اش، سیمین، داشت از غصه می‌ترکید.

- خدا شانس بده. یه جو شانس بهتره از خوشگلی، ثروت یا هر حسن دیگه‌ایه.

- باختن هم شانس می‌خواد؟

- نه بابا! رفتنش به لاس وگاس رو می‌گم.

منیر خانم پس از درگذشت همسرش، مدتی را به عزاداری گذراند و اکنون بیش‌تر از دو سال بود که در آمریکا، نزد دختر و دامادش، اقامت داشت.

سیمین خانم، جاری منیر خانم، به توصیه همسرش، آقا داود، شالش را مرتب کرد تا آن همه بد حجاب نباشد و به بدگویی از منیر خانم ادامه داد. چیزهایی که هزار بار گفته بود: از خسیسی منیر خانم، از بی‌جرزه بودنش که بدون اجازه شوهرش نمی‌توانست تکان بخورد؛ از بی‌عرضه بودنش که حتی نمی‌توانست به تنهایی به مدرسه بچه‌هایش سرزنند تا از چند و چون درس و مشق آن‌ها با خبر شود، از نامهربان بودنش که چه‌ها بر سر مادر شوهرش که نیاورد و ...

آقا داود همان‌طور که رانندگی می‌کرد و با دلخوری به حرف‌های تکراری همسرش گوش می‌داد، به یاد مادرش افتاد. چیزی که نمی‌خواست به یاد آورد، در ذهنش زنده شد. بی‌مهری برادر بزرگش نسبت به مادر، دلش را به درد آورد.

«من، خود من برای مادر چه کردم؟»

از خودش بدش آمد.

- از مریم چه خبر؟

- خبری ندارم. آخرین باری که تلفن زد گفت که قند مادر جون خیلی بالا رفته و دیگه باید انسولین بزنه.

- خودش انسولین می‌زنه؟

- نه بابا، مریم می‌زنه. من که همون وقت بهت گفتم. هیچ وقت حرفای منو گوش نمیدی.

- آخر هفته بریم یه سر بهشون بزیم. به مریم زنگ بزن و بگو اگه پنج شنبه صبح حرکت کنیم، ظهر می‌رسیم و جمعه ظهر هم بر می‌گردیم. یادت باشه که بپرسی چیزی می‌خوان یا نه. دواپی، یا هر چیزی که اون جا گیر نیما. بعد هم برو هر چی خودت به فکر می‌رسی برایشون بخر. از طرف من هم یه سری لباس درجه یک برای مادر و یک سری هم برای مریم بخر تا دست خالی نریم.

سیمین خانم آه از نهادش برآمد. هر وقت با شوهرش حرف می‌زد و اسمی از مادرش به میان می‌آمد، فیلش یاد هندوستان می‌کرد. به یادِ مادرش می‌افتاد و می‌خواست با خرید هدیه‌ای، معلوم نیست چی را جبران کند.

سیمین خانم با خودش فکر کرد: «هر چی باشه، مریم لطف بزرگی به ما کرده. من که طاقتم نگاه‌داری از یک پیرزن هفتاد هشتاد ساله رو ندارم. سالی یکی دو بار سفر به ده که آدم رو نمی‌کشه.»

مریم سه سال بعد از انقلاب، برای سوادآموزی به روستایی رفت و همان جا ساکن شد. کمی پس از آن، وقتی دید مادرش و دایی‌هایش، مادر بزرگ را نمی‌خواهند و او را به هم پاس می‌دهند، با احترام مادر بزرگ را نزد خود برد. امیدوار بود خودش هرگز بر سر چنین چیزی با دیگران رقابت نداشته باشد.

همیشه می‌گفت: «مادر جون منو از تنهایی در آورده؛ برای من امنیت آورده.»

سیمین خانم با وجودی که خود را مدیون مریم می‌دانست، گفت: «تو این سرما، چه وقت ده رفتی؟»

- سرزدن به مادر جون که دیگه به سرما و گرما کاری نداره. اصلاً می‌خوام یه مدت بیمارم پیش خودم.

البته آقا داود برای آن که دهان سیمین خانم را برای مخالفت با سفر ببندد، صحبت آوردن مادرش را به میان کشید؛ وگرنه همسرش بهتر از او می‌دانست که آقا داود تا به حال چندین بار این حرف را زده و آن را عملی نکرده. وانگهی، اگر می‌خواست او را پیش خودش بیاورد که لازم نبود هدیه برایش ببرد.

- باشه. من امروز می‌رم خرید. به مریم هم تلفن می‌زنم.

- نمی‌دونی منیر خانم تو لاس وگاس چه قدر باخته؟

- نه. او که به فکر پول نیست. چه غم داره؟ خونه و ماشین و همه چی رو فروخته و رفته. تا دینار آخرش رو خرج می‌کنه، بعد هم خدا بزرگه. اگه یه صناری واسه بچه‌هاش گذاشت، این خط و این نشون!

- خب خودشون راه لاس وگاس رو بهش یاد دادن. اون زن بیچاره که اهل این حرفا نبود. ها ها ها!

آقا داود با به یاد آوردن قمار منیر خانم زد زیر خنده. پس از آن که رفتن به ده مورد تأیید همسرش قرار گرفت، شاد و شنگول به نظر می‌آمد.

- انگلیسی پیشکشش، طفلک فارسی هم نمی‌تونست حرف بزنه، چه جوری با مردم ارتباط برقرار می‌کنه؟ واقعاً که بامزه‌س!
- چی؟ چی بامزه‌س؟
- منیر خانم در لاس‌وگاس!
- آدمیزاد تغییر می‌کنه.